

ماعوامان و مخلوقات حقایق یاب ما

تأملی درباره‌ی پیدایش تاریخی فلسفه و فلاسفه

دکتر سعید بیگلری



ژوئیه‌شکاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

رتال جامع علوم انسانی

در دو شماره‌ی قبل دو مورد از تأملات دکتر سعید زبیا کلام را به عرض خوانندگان محترم رساندیم. در آن تأملات سؤالاتی پیرامون عقل و استدلال و عقلانیت طرح شد که البته ایشان تلوخا پاسخ‌های این سؤالات را هم گفته بودند و به نوعی موضع خودشان را درباره‌ی آنچه که محل نزاع قرار داده بودند روشن کردند که در شماره‌ی قبل نقد یکی از اساتید به این مباحث ایشان منعکس شد. در این شماره نیز یکی دیگر از تأملات ایشان به عرض خوانندگان محترم می‌رسد که حاوی طرح برخی سؤالات از فلسفه و جایگاه آن در تاریخ و جامعه است. انتظار می‌رود که با شکل گرفتن بحث‌هایی جدی پیرامون این سؤالات، نسبت ما و جامعه‌مان با فلسفه بهتر و بیشتر روشن گردد و فلسفه جا و مقام واقعی‌اش را بیابد.

دو نگاه

انسان‌ها و اقوامی که به رسل و رسالات آن‌ها باور دارند و پاسخ سؤالاتی معنی‌بخش حیات خود را، و ایضا پاسخ‌های بنیانی و ساختاری چگونه زیستن فردی و جمعی خود را از آن‌ها اخذ می‌کنند، برای معرفت فلسفی و فیلسوفان چه سمت و وظیفه‌ی می‌توانند و یا باید قائل شوند

نسبت به وجود انسان‌هایی که به‌طور حرفه‌ای می‌نشینند - و یا در مواقعی راه می‌روند! - و سر به جیب تفکر و تعقل فرو می‌برند و پس از غور و غواصی خود با دستی پر از در و گوهر معرفتی باز می‌گردند، ناشی از جهول بودن انسان و ضعیف بودن انسان و در رنج بودن انسان نیست؟

اینک که انسان خود را محکوم بدین تبعیدگاه می‌بیند و از هر سو می‌نگرد خود را در محاصره‌ی رنج و جهل و ضعف می‌یابد و برایش معلوم نیست از کجا آمده، چرا اینجاست، و چه باید بکند، و نهایتاً کجا خواهد رفت، و بنیانا معنی و مفهوم این همه رنج و محنت و جور و جهل که زندگی نامیده شده است برایش معلوم نیست، لاجرم باید انسان‌هایی را تصور و تخیلاً ایجاد کند تا پاسخ بدین سؤال‌ها را بتواند برایش تدارک کند. روشن است که مقصودم از «لاجرم»، ضرورت منطقی نیست که ضرورت منطقی خیلی ناچیزتر و دون پایه‌تر از آن است که در این مرحله وجود داشته باشد. این مولود، خیلی بعدهاست که متولد می‌شود و همواره هم طفلی باقی می‌ماند! مقصودم از «لاجرم»، ضرورت وجودی است: انسان وجود خود را به گونه‌ای می‌یابد که لاجرم به دنبال نجات‌بخشی می‌افتد، منجی‌ای که هم زیستش/بودنش را برایش معنا و مفهوم کند و هم بگوید چگونه زیست کند. روشن است که پاسخ بدین دو مجموعه از سؤال ابدی کار کوچک و حقیری نیست. مردانی می‌خواهد که شغل و حرفه‌شان اساساً و عمدتاً تعقل باشد، فعل و عملی که حقایق ناب و خالص و تمام‌عیار را برایشان کشف کند تا به ثمن بخش در اختیار دیگران بنهند.

چنین است تبیین پیدایش تاریخی موجوداتی که فیلسوف نامیده شده و چنان کار شاق و شاد و بل محالی که از آن‌ها سنا انتظار می‌رود. و بدین‌سان، چنین است تبیین پیدایش تاریخی تلقی‌ای که از حاصل کار فیلسوفان - یعنی، معرفت فلسفی - وجود دارد. اگر با امهات و ارکان تبیین علی - وجودی پیدایش معرفت فلسفی در اساس موافق باشیم، می‌توانیم به طرح سؤالات بنیانی تری اقدام نماییم: آیا انسان همواره در طول تاریخ وجودش خود را «تنها» و «آواره» و «متحیر» دیده است؟ آیا همه‌ی انسان‌ها همواره خود را آن چنان غریق دیده‌اند و حیات خود را، آن‌گونه که پیش‌تر گفتیم، بدون هیچ یار و یاور و راهنمایی تجربه کرده‌اند؟ آیا انسان همواره خود را بی‌ربط و بی‌رسم به خالق و تبعیدکننده‌ی خود دیده و هیچ‌گاه با «یاد» و «یادآوران»ی، و یا «بشیر» و «نذیر»ی و با «صحف و کتب»ی مواجه نشده تا پاسخ از کجا آمده‌ام، چرا اینجایم، چه باید بکنم، و کجا خواهم رفت را به وی داده، او را از «تنهایی»، «آوارگی»، و «حیرت» به درآورد؟ رنج‌ها و دردهایش را برایش معنی و مفهوم کند، و در عین گریزناپذیری وجودی از رنج و عسرت، و در عین رنج کشیدن و عسرت چشیدن، آن‌ها را برایش نوش و گوارا کند؟ و در مراتبی، هر گونه و هر مقدار «حزن» و «خوف» را از او بازستاند؟

آیا تاکنون اندیشیده‌ایم اگر پاسخ بدین مجموعه از سؤالات منفی باشد چه دلالاتی برای معرفت فلسفی خواهد داشت؟ امکان دارد گفته شود که اگر نگاه طولی - تاریخی را تبدیل به نگاه عرضی - اجتماعی کنیم، پاسخ‌مان متفاوت خواهد شد. به عبارت ساده‌تر، اگر گفته شود که: آری، انسان بما هو انسان از روز ازل با «پیام» و «پیام‌آوران»ی مواجه بوده است، لیکن امروزه انسان‌هایی و بل جوامعی هستند که خود تجربه‌ای از «یاد» و «یادآوران» ندارند و به‌علاوه، اساساً منکر وجود تاریخی آن‌ها

آیا به‌واقع همه‌ی فیلسوفان درباره‌ی همه‌ی موضوعات به تفکر می‌نشینند و یکایک آن‌ها را مورد تعقل قرار می‌دهند و بعد از ارزیابی دلایل له و علیه، اخذ رأی و نظر می‌کنند؟ آیا فیلسوفان هم خود چنین نظری درباره‌ی خود دارند و یا فقط ما درباره‌ی آن‌ها چنین تصور یا توهمی را داریم؟ آیا تاکنون شنیده، دیده، و یا خوانده‌ایم که فیلسوفان درباره‌ی خود، به‌منزله‌ی فیلسوف، چنین گفته باشند؟ آیا تاکنون شنیده، دیده، و یا خوانده‌ایم که فیلسوفی درباره‌ی سایر فلاسفه چنین گفته باشد؟ آیا پاسخ منفی این سؤالات مایه‌ی شگفتی و حیرت نیست؟ چرا پاسخ منفی این سؤالات، ما را دچار شگفتی و حیرت می‌کند؟ مگر ما درباره‌ی فلاسفه چه تصویری داشتیم که پاسخ‌های منفی فوق، ما را به شگفتی و حیرت می‌افکند؟

شاید انتظار این‌که «همه‌ی فیلسوفان درباره‌ی همه‌ی موضوعات به تفکر می‌نشینند و یکایک آن‌ها را مورد تعقل قرار می‌دهند. . .» از ابتدا انتظار صائبی نبوده است. بنابراین، بیاییم دامنه‌ی تحلیل خود را قدری تنگ‌تر کنیم: سؤال کنیم آیا به‌واقع عموم فیلسوفان درباره‌ی اغلب آرا و نظاری که دارند به تفکر نشسته و یکایک آن‌ها را مورد تعقل قرار داده و بعد از استدلال و ارزیابی فیلسوفانه، آن‌ها را پذیرفته‌اند؟ آیا فلاسفه خود چنین نظری درباره‌ی آراء خود دارند و یا فقط این‌ها هستیم که درباره‌ی آن‌ها چنین تصور و تخیلی داریم؟ از خود پرسش کنیم: آیا تاکنون شنیده، دیده، یا خوانده‌ایم که فیلسوفی درباره‌ی آرا و نظار خود چنین گفته باشد؟ آیا تاکنون شنیده، دیده، یا خوانده‌ایم که فیلسوفی درباره‌ی سایر فلاسفه چنین گفته باشد؟ به‌نظر می‌رسد جای کمترین تردیدی وجود ندارد که پاسخ همه‌ی این سؤالات منفی است! اما در عین حال که پاسخ ما به همه‌ی این سؤالات بالاتر دید منفی است دچار شگفتی و حیرت خاصی شده‌ایم. از طرفی هیچ تردیدی در پاسخ‌های منفی خود نداریم و از طرف دیگر، دچار حیرت شده‌ایم که پس: اولاً، بر چه اساسی بر آن تصور و باور بوده‌ایم و ثانیاً، سرنگونی آن باور چه دلالاتی بر معرفت فلسفی و نیز بر شیوه‌ی کار فیلسوفان دارد؟ آیا تاکنون به‌طور جدی و منظم اندیشیده‌ایم که منشأ تصورات ما نسبت به فیلسوفان، شیوه‌ی کار و پیشه‌شان، و بالاخره معرفت فلسفی (همان مواضع و نظریه‌های فلسفی) چیست؟ آیا تصورات ما در این سه زمینه‌ی به هم مرتبط، محصول برخی آمال و آرزوهای ما نسبت به رهایی و نجات از امواج فروبرنده و فروغلتاننده‌ی جهل‌های ذوابعد و توبرتوی حیات‌مان نیست؟ آیا تصورات ما

هستند و شواهد موجود، قلوب ایشان را به وجود آن‌ها منعطف و منقلب نمی‌کند. فلذا این انسان‌ها و جوامع، گریزی و مفری جز توسل و تکیه به منجیان ساخته‌ی دست خود و معرفت یافته‌ی دست ایشان ندارند؛

به‌نظر من این سخن مقبولی است. و نتیجه‌ی آن این است که انسان‌ها و اقوامی که به رسولان و رسالت‌شان برای پاسخ‌گویی به سؤالات بنیانی معنایی و زیستی‌شان باور ندارند چاره‌ای جز رجوع به فیلسوفان و فلسفه ندارند.

اینک به موقفی رسیده‌ایم که هیچ چاره‌ای جز طرح صادقانه، شجاعانه، و شاید مجنونانه‌ی این یک سؤال نداریم: **انسان‌ها و اقوامی که به رسل و رسالات آن‌ها باور دارند و پاسخ سؤالات معنی بخش حیات خود را، و ایضا پاسخ‌های بنیانی و ساختاری چگونه زیستن فردی و جمعی خود را از آن‌ها اخذ می‌کنند، برای معرفت فلسفی و فیلسوفان چه سمت و وظیفی می‌توانند و یا باید قائل شوند؟**

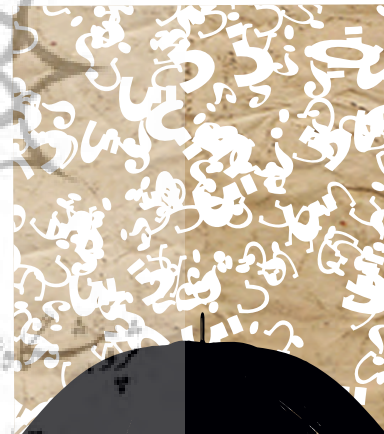
اینک باز می‌گردیم به سخن آغازین تأمل و تحلیل مان، و سؤال می‌کنیم آیا جالب‌توجه نیست که از طرفی فیلسوفان نوعاً یکایک آرا و نظار خود را مورد تعقل و تأمل فلسفی قرار نمی‌دهند تا صحیح و سقیم را تمیز نهاده، سپس صحیح و صادق‌ها را برگیرند؟ آن‌ها سنتا تابع آموزش‌ها و آموزگاران هستند که با آن‌ها انس و الفتی داشته و دارند و در پاره‌ای از مواقع و موافق، تابع مقبولات یا مشهورات زمانه‌ی خود هستند. کافی است (!) هر

فیلسوفی یک جو شجاعت به‌خرج دهد و برخی از آرا و نظار مقبول و مأخوذ خود را بررسی کند تا دریابد که چه میزان عظیمی از آراءش متأثر از معلمان و تعلیمات آن‌ها بوده و درعین حال چه میزان عظیم‌تری تابع مقبولات و مشهورات زمانه و زمینه‌ی خود می‌باشد. آنچه از این دو غربال بیرون می‌ماند علی‌الغالب تجلی به حسب ظاهر بی‌طرفانه و آفاقی (همان عینی) هوای نفس است در قالب گزاره‌هایی مدعی حکایت و بیان حقایق ناب و خالص عقلی یا عقلانی. در این جا، همچون بسیاری از مواقع و مواقف دیگر، علاوه بر قدری تعمق و تأمل، شجاعت، صداقت و انصاف، کلیدهای اصلی فتح ابواب اند تا روشن کند که «و ان هم الا یخرون»!

از طرفی دیگر، عوامان (همان غیرفیلسوفان) نیز یکایک آرا و نظار خود را مورد تعقل و تأمل قرار نمی‌دهند و به‌شدت متأثر از محیط و معلم و خانه و جامعه‌ی خود هستند. جالب توجه است که بر این باور بودیم که فلاسفه آرا و نظار خود را همواره پس از تعقل و توجیه درست و درخور می‌پذیرند و پس از تفتن به این که این طور نیست، به‌طرز شگفت‌انگیزی متوجه شدیم که این باور ما هم به‌نوبه‌ی خود هیچ مبنایی و شاهده‌ی نداشته است! به‌عبارت دیگر، شیوه‌ی کار یابندگان حقایق ناب و معرفت‌زلالی که خود ساخته بودیم کما پیش و روی هم‌رفته شباهت قابل توجهی به شیوه‌ی کار خود ما دارد. آن‌ها سخت تحت تأثیر زمینه و زمانه، آموزه‌ها و مقبولات متداول جامعه‌ی خود هستند، و بدین ترتیب، بسیاری از آرا و نظرات‌شان کاملاً تقلیدی، تلقینی، و به هر حال غیرتعقلی است. ما نیز چنین هستیم و نمونه و مصداقش: باورمان نسبت به شیوه‌ی کار فیلسوفان!

اینک جا دارد پرسیم چه تبیینی درباره‌ی این وضعیت شگفت‌انگیز دلالت‌آمیز می‌توان ارائه کرد؟ به‌نظر بنده، این شباهت و مقارنت میان شیوه‌ی رفتار ما و شیوه‌ی رفتار فیلسوفان پدیدار غریبی نیست. تبیین این هم‌سانی و هم‌نوازی، خیلی ساده، این است که میان ما عوامان و مخلوقات حقایق یاب ما - یعنی، فیلسوفان - تفاوت ماهوی یا تقویمی و تکوینی‌ای درباره‌ی معرفت وجود ندارد. اگر بتوانیم لحظه‌ای از چنگال ساخته‌ی خود رهایی یابیم، به‌روشنی خواهیم دید که آن‌ها مجهز به همان مشاعر و قوایی هستند که ما. به‌علاوه، و به‌همان اندازه قابل توجه و تعیین‌کننده، آن‌ها در همان جامعه و فرهنگی می‌زیند که ما. آن‌ها همان اندازه متأثر و مولود شرایط تاریخی جامعه‌ی خود هستند که ما. بنابراین تفاوت ماهوی تقویمی و تکوینی وجودی و اجتماعی- فرهنگی میان ما وجود ندارد. تفاوت تنها از جهت میزان تأثیر این عوامل اجتماعی-تاریخی است. و همان‌طور که ملاحظه می‌شود این تفاوت تنها در مقدار و میزان است نه در نوع.

اما یک تفاوت دیگر میان ما و مخلوقات منجی مان وجود دارد و آن این که ما علاوه بر اشتغالات فراوان دیگر، به تعقل می‌پردازیم؛ لیکن آن‌ها به‌منزله‌ی پیشه و حرفه‌شان تعقل می‌کنند. فلذا امید می‌رود بلکه دستاوردهای ایشان قابل‌اعتمادتر و پایدارتر باشد. اما باید اذعان کرد که حتی در این جا هم با تفاوت نسبی‌ای مواجهیم نه با تفاوتی مطلق و یا تفاوتی مقوله‌ای و از جنس نوع. بنابراین، اگر بپذیریم که ما و فیلسوفان نوعاً دارای قوای فکری مشابه هستیم و به‌علاوه هر دو به مقدار کم یا زیادی مولود یا متأثر از عوامل اجتماعی و فرهنگی یکسان هستیم، در این صورت مشابهت توجیه‌پذیری، تصویب‌پذیری، دفاع‌پذیری، خطا‌پذیری، و نقد‌پذیری آرا و نظار ما و فیلسوفان تبیین خود را یافته است.



دو نگاه

اینک که انسان خود را محکوم بدین تبعیدگاه می‌بیند... و برایش معلوم نیست از کجا آمده، چرا اینجاست، و چه باید بکند، و نهایتاً کجا خواهد رفت... لاجرم باید انسان‌هایی را تصوراً و تخیلاً ایجاد کند تا پاسخ بدین سؤال‌ها را بتواند برایش تدارک کند. روشن است که مقصود از «لاجرم»، ضرورت منطقی نیست که ضرورت منطقی خیلی ناچیزتر و دون‌پایه‌تر از آن است که در این مرحله وجود داشته باشد. این مولود، خیلی بعد‌هاست که متولد می‌شود و همواره هم طفلی باقی می‌ماند! مقصود از «لاجرم»، ضرورت وجودی است



پی‌نوشت

۱- عضو هیات علمی گروه فلسفه دانشگاه تهران